

بچوں کے لیے

سازندویچ برای حیدر نعمت زاده

سازندویچ
Hoopla

ساندویچ برای حیدر نعمت زاده



منصور علیمزادی

www.mansouralamzadi.com

سرشناسه: علیمرادی، منصور، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور: ساندویچ برای حیدر نعمت‌زاده /
منصور علیمرادی.
مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۲۵ ص.
شابک: ۵-۵۶-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۹
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۳
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۵ س ۲۹۸۷۶۳۶ / ل ۸۱۵۱ PIR
رده‌بندی دیوینی: ۸۳۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۶۳۲۶۲۰

ساندویچ برای حیدر نعمت‌زاده

نویسنده: منصور علیمرادی

ویراستار: نسرين نوش امینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: مریم عبدی

تصویرسازی روی جلد: مجتبی حیدر پناه

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۵۰۰ تومان

شابک: ۵-۵۶-۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.





محل چن باهر آبار

سوز سرما از شکاف پنجره می‌خزد توی کلاس، زورکی و سرزده.
هوای کلاس پر از سرما و گردِ گچ است، دانه‌های پرتقال درختِ
آن‌طرف دیوار مدرسه به زردی می‌زنند، به‌به!
سرم را که برمی‌گردانم، می‌بینم **علو** دارد دزدکی از روی مشق‌های
بغل‌دستی‌اش می‌نویسد. پوستِ پشتِ دست‌های **علو** سیاه و خشک
شده، **خاله‌بلقیس** می‌گفت: «باید همیشه **کرم** بزنی خاله!» گفتم: «این
باید برود روغن‌نباتی بمالد به ترک دست‌وپاهایش خاله، ترک پاهایش
را باید با کاه‌گل پُر کنی، کارش از **کرم** گذشته». **علو** به ابر سیاهی
که بیرون از پنجره دارد آرام روی آسمان پهن می‌شود، خیره شده،
اشاره می‌کند به ابر و بیخ گوشم می‌گوید: «می‌بینی **داوود**?» آهسته
می‌گویم: «ها! کور که نیستم.» می‌گوید: «عین خمیر نان که روی

تاوَه^۱ پهن شده باشد.» می‌گویم: «علو! تو از بس شکمویی، ماه را هم که می‌بینی یاد قرص نان می‌افتی خانه‌خراب!»

معلم جغرافی دیر کرده، بوی عطر مدیر مدرسه زودتر از خودش وارد کلاس می‌شود، **رحمت تقی‌پور** می‌گوید: «برپا!»

علو دستپاچه می‌شود، مثل فنر از جا جست می‌زند و سریع می‌نشیند روی نیمکت، دوباره که بلند می‌شود، دستش را می‌کشم و آهسته می‌گویم: «بتمرگ!» رحمت تقی‌پور می‌گوید: «برجا.»

مدیر کنار تخته‌سیاه می‌ایستد، عطر خوب می‌دهد، باحال است، کیف دارد، کف دست‌هایش را به هم می‌مالد و می‌گوید: «بچه‌ها! معلم جغرافی امروز نمی‌آید، در عوض بروید سر زمین ورزش، مسابقه‌ی بین مدارس برگزار شده، تیم مدرسه را حسابی تشویق کنید ها، شلوغ کاری و بی‌تربیتی از کسی بینم پرونده‌اش را می‌دهم زیر بغلش، گفتم که گفته باشم. فردا هم جشن پیروزی داریم، یادتان باشد.»

عین گله‌ی گرگ‌دیده، از کلاس «ب» هوریز می‌کنیم توی حیاط، بچه‌ها هجوم می‌برند به سمت زمین ورزش. بچه‌های دوم تا سوم راهنمایی

بیشترشان دور زمین جمعند. علو کنار تیرک پرچم می‌ایستد، گردنش را کج می‌کند و می‌گوید: «پسر خاله! برویم جایی که آفتاب باشد.»

کاپشن علو جر خورده تا زیر بغل، بند کفش‌هایش را که چندشماره از پاهایش بزرگ‌ترند، محکم دور مچ پاهای لاغرش بسته تا خیلی لق نخورند. شده عین آن لک‌لک که تو فیلم کارتونی تلویزیون پیخ‌پیخ می‌کرد، هه‌هه!

بغل دیوار، کنار ردیف دوچرخه‌ها می‌ایستیم. سروصدای بچه‌ها از زمین ورزش می‌آید. یک نفر حتماً گل زده است.

می‌گویم: «علو به دوچرخه‌ی **امیرو** دست زن، شر می‌شود.»

می‌گوید: «رکاب که می‌زند، چراغ روی گلگیرش روشن می‌شود، دیده‌ای داوود؟»

می‌گویم: «نکن علو! امیرو سر برسد دوباره کتاب و دفترهایمان را پاره می‌کند. حالی‌اش نیست، همه‌اش عصبانیت دارد این امیرو.»

پایش را به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید: «بیخود کرده.»

ته حیاط دارند چراغانی می‌کنند. امروز صبح سر صف مدیر خوشحال بود، می‌گفت: «بچه‌ها! جنگ تمام شد، ما بر عراق پیروز شدیم.»

می‌گویم: «علو! چه خوب که روی صدام حسین کم شد.»

۱. وسیله‌ای شبیه سینی که زنان عشایر خمیر نان را روی آن پهن کرده و بر آتش می‌گذارند تا پخته شود.

می‌گوید: «کاش یکی روی این امیرو را هم کم کند، خیلی بچه‌ی بسیار شری است این امیرو.»

چراغ‌های رنگی باحالتند، خیلی نور قشنگی می‌دهند، علو همه‌اش حواسش به دوچرخه‌ی امیرو است. هی شاسی زنگ دوچرخه را فشار می‌دهد و رها می‌کند، عصبانی می‌شوم که: «هی صدای زنگ را درمی‌آوری که چی؟ خُب می‌بینی یکهو امیرو مثل جن باقرآباد رسید. من حوصله‌ی یقه‌گیری ندارم.»

گردنش را کج می‌کند و می‌گوید: «پسر خاله!» می‌گویم: «هاه؟»

می‌گوید: «ساندویچ می‌خوری داوود؟»

می‌پرسم: «ساندویچ خیارشوردار؟»

گردنش را کج می‌کند و می‌گوید: «هاه.»

می‌پرسم: «ساندویچ با سبزی و سس خوشمزه؟»

می‌گوید: «هاه.»

می‌گویم: «یعنی با نوشابه؟»

می‌گوید: «بعله، با نوشابه.»

دوروبرم را نگاه می‌کنم ببینم مدیر توی حیاط نیست، می‌گویم:

«الان؟»

می‌گوید: «هاه!»

می‌گویم: «دیوانه شده‌ای؟»

می‌خندد: «کیف می‌دهد به جان تو.»

می‌گویم: «اصلاً کیف هم بدهد، کو پول؟»

شاسی زنگ دوچرخه را رها می‌کند: «من دارم.»

می‌گویم: «تو؟»

می‌گوید: «هاه!» می‌پرسم: «کو؟»

می‌گوید: «باید برویم به خوابگاه مدرسه، از توی اتاق ما برداریم.»

می‌گویم: «تو که دیروز یک ریال نداشتی تا از بوفه‌ی مدرسه بیسکویت

بخریم! من حساب کردم.»

فرمان دوچرخه را چپ‌وراست می‌کند: «دارم، تو چه کار داری.»

می‌گویم: «ای علوی نامرد!»

می‌پرسد: «برویم پسر خاله؟»

می‌گویم: «علو! به دوچرخه‌ی این یارو دست نزن، شر می‌شود، این

امیرو بچه‌ی خیلی بسیار دعاگری است، هیکل دارد به‌اندازه‌ی چی!»

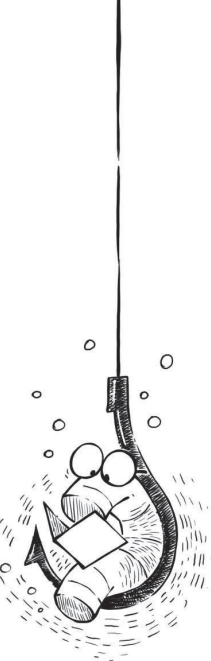
می‌گوید: «رکاب که بزنی، چراغ پشت گلگیرش روشن می‌شود،

دیده‌ای؟ از دوچرخه‌ی **عبدلو** هم باحال‌تر است.»

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با بسیاری از ناشران بین‌المللی از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. چرا که:
نور را کمتر منعکس می‌کنند و چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب آسان‌تر می‌شود.
و مهم‌تر اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر